

علی اکبرزاده از نویسندگان جمهوری آذربایجان است که کار نویسندگی را از دوران تحصیل خود شروع کرد. مضامین اکثر داستانهای او، شکل گرایشها و تمایلات روانی و اخلاقیات جدیدی را جلوه گر می کند. او به سال ۱۹۳۰ میلادی زمانی به نام «عروج» نوشت که موضوع آن درباره مردم آذربایجان و فعالیت‌های جمعی آنها بود. در رمان «زوال جهانی» نیز که آن را به سال ۱۹۳۳ منتشر کرد، مبارزات مردم آذربایجان را علیه تزاریسم روسیه به تصویر کشید. او در جنگ دوم جهانی شرکت داشت و بر اساس تجربیات جنگی اش داستان «بخوان، بلبل، بخوان» و رمان «برجهای دوستی» را نوشت.

«توپخانه، آتش!»

توپخانه، منظم و مسلسل شروع به آتش کرد. گلوله های توپ همچون شعله های سوزانی از لوله دراز توپ پرتاب شد. انبارها تکان خوردند و جنگل فرو لرزید. وقتی که فرمان آتش دگر باره برخاست، آسمان مملو از غرش توپها شد: «آتش!» توپها بار دیگر غریدند. صدای آژیر خطر همه را متوجه کرد: «هوایماها نزدیک می شوند!»

توپچی ها که چیزی نمی شنیدند، بی شتاب و عجله، آتشبارهای خود را صد متر چرخاندند. پنج هوایمای دشمن، بیست بمب فرو ریختند. زمین گویی ترک برداشت. درختها از ریشه کنده شدند. ولی هوایماها نتوانستند هدف خود را دقیقاً فرو کوبند. چرخ روی توپخانه زدند و دور شدند. آتشبارها به وضعیت عادی برگشتند. صدای احمدوف فرمانده توپخانه بار دیگر برخاست: «آتش!»

این وضعیت ده روز ادامه داشت. هریک از افراد، از فرمانده گرفته تا سرباز، از عملیات موفق توپخانه خوشحال بودند. ولی سرخوشی خاصی گروهان عسکر فرمانده آتشبار را فرو گرفته بود. در آرامش غروب، حالت عجیب گروهان همه را در بهت و حیرت فرو می برد. او رو به سوی جنگل می آورد و ندا می داد:

«بخوان، بلبل، بخوان!»

و عجیب تر آنکه صدای بلبلی از جنگل برمی خاست که به گروهان جواب می داد. اگر بلبل در جواب دادن درنگ می کرد. خود گروهان عسکر شروع به خواندن می کرد:

«اگر بلبل بمیرد/ انتقامش را خواهم کشید»

هر زمان گروهان عسکر از بلبل می خواست که بخواند، بلبل گویی منتظر صدای او باشد، شروع به خواندن می کرد. هیچ چیز عجیب و غریبی وجود نداشت. گروهان هم زبان مرغان را نمی دانست و حتی نمی دانست که لانه بلبل کجاست. ولی به عادات این پرنده خو گرفته بود و می دانست

که بلبل می تواند تسلاهای خاطر باشد و غمزدگان را به وجد آورد. جنگ ادامه داشت و مرگ، پوزه بر زمین می کشید. بهار پرده شادی روی زمین می گستراند؛ شکوفه های نیش می زدند و سبزینه چمنزارها همه جای دشت را فرو می پوشاند. غروبها با رنگ سرخگون و ملایم خود برگشتند و بهار برای تکمیل این زیبایی حیرت آور، بلبلی را بالای درخت سپیدار بلندی آشیان داد. گروهان عسکر با تمام وجود خود بهار را احساس می کرد. وقتی که دلش مملو از احساس می شد، شروع به خواندن می کرد:

«من عاشقم، منتظر بهارم/ مثل یک نامه از محبوبم

بلبل عاشقانه می خواند/ منتظر بهار است»

گروهان عسکر که خواندنش را تمام می کرد، بلبل دهن می گرفت و می خواند. صدایش مثل صدای شرشر آب در یک روز گرم و آفتابی، آرامبخش بود.

همه پادگان به صدای بلبل گوش می دادند. «عجیب است که بلبل ما از صدای توپخانه نمی هراسد و پر نمی زند!» گروهان عسکر سینه سپر می کرد و بادی به غیب می انداخت و می گفت: «من او را اینجا نگه داشته ام. اگر به خاطر من نبود، بلبل مدت‌ها قبل پر زده و رفته بود.»

چند روز بعد، صبح زود، هنگامی که گروهان عسکر آتشبار را برای جنگ آماده می کرد، جغدی نالید. صدای جغد از جایی می آمد که بلبل همیشه آنجا می خواند؛ صدای جغد ستون فقرات گروهان عسکر را لرزاند. گروهان آدم ترسو و بزدلی نبود؛ از هیچ چیز واهمه نداشت و بارها مرگ را در چند قدمی خود حس کرده بود؛ ولی حال ترس قلبش را فرو پوشانده بود.

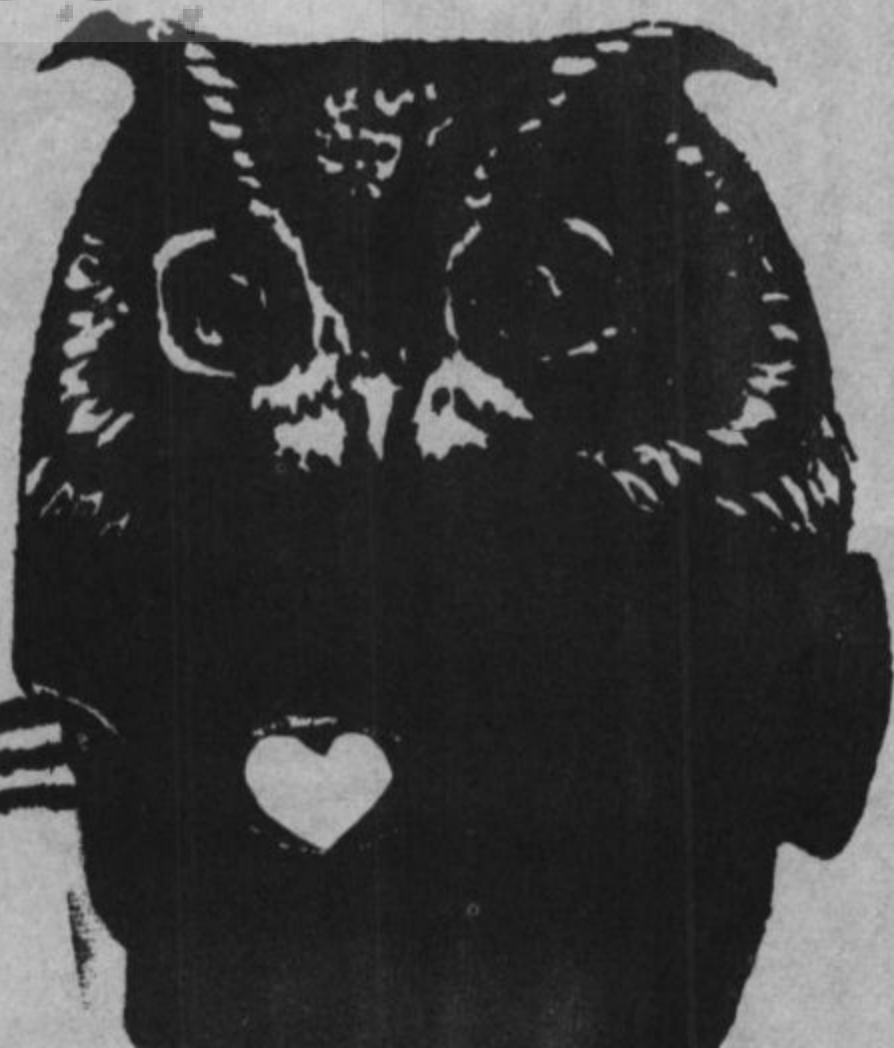
نالۀ جغد نمی گذاشت صدای بلبل به گوش برسد. گروهان گوش فراداد. می خواست جای جغد را شناسایی کند. نالۀ جغد طنین داشت؛ گاهی اینجا، گاهی آنجا و گاهی از دور به گوش می رسید.

گروهان از جغد متنفر بود؛ جغد در نظر او نشانه دشمن بدسگال بود و اگر اجازه می داشت، حاضر بود زمین و زمان را به آتش بکشد تا جغد را سر به نیست کند. بلبل برای او مظهر شادی و آرامش بود. گروهان نمی توانست آن را با دشمن غدار و یا هر چیز دیگری در جهان مقایسه کند. او به نواخوانی بلبل و شیون جغد گوش می سپرد و می ترسید که بلبل در آخر از نای و نوا بیفتد. ولی وقتی به خود مراجعه می کرد می دید بیشتر به جان خودش می ترسد تا به جان بلبل. سعی می کرد به خود بقبولاند که جغد فقط پرنده ای عادی و معمولی است و ناله و ندبه و شومی او زائیده خرافات و لیبی تلاش او برای تسکین خودش بی فایده بود. دلیل قانع کننده ای برای فرو نشانیدن بدبینی اش نداشت. می پنداشت که جغد برای بلبل، برای خود او و آتشبارش بدبختی به بار خواهد آورد.

احمدوف، فرمانده توپخانه، متوجه وحشت طبیعی عسکر شد. گفت:

بخوان،

ابوالحسن علی اکبرزاده
ترجمه ی. میاندوآبی



«نگران نباش، جغد را پیدا می کنیم و لانه اش را به هم می زنیم؛ سپس بلبل توپخانه ما بار دیگر به نواخوانی می پردازد».

آن روز هوا پیمایهای دشمن چندین بار توپخانه را در هم کوبیدند. یکی از سربازان نیز به شدت زخمی شد. گروهبان عسکر با عجله به طرف احمددوف رفت و گفت: «فرمانده، دیدی از آن لحظه ای که این جغد شوم در اینجا لانه گذاشته، گرفتار بدبختی شده ایم؟».

احمددوف نیز به صرافت شکستها و ناکامیهای آن روز افتاده بود. ولی افکار او با توهمات تیره گروهبان عسکر فرق می کرد.

صبح زود، توپخانه بار دیگر خطوط نفوذی دشمن را که در صدد نفوذ از پشت سر بود، در هم کوبید. در درگیری آنها، یکی از توپها از کار افتاد؛ چندین نفر زخمی شدند این درگیری مجروحین زیادی به جا گذاشت. به محض اینکه صدای توپها فروکش کرد، جغد ناله سرداد. با اینکه فرمانده توپخانه فردی خرافی نبود، ولی زیر لب غرید: «پرنده لعنتی!»

بقیه روز در سکوتی و هم انگیز گذشت. بلبل نیز انگار در عزای مرگ، ساکت شده بود؛ ولی جغد همچنان می نالید. حال دیگر صدای ناله او در دور دستها نیز می پیچید و انگار در گوش افراد پادگان مثل سوزنی فرو می رفت.

روز رو به تیرگی می رفت و آسمان را ابرهای تیره فرو می گرفت؛ باد با شدت تمام شاخ و برگ درختان را به لرزه می انداخت. فرمانده توپخانه در هوای باد داد کشید: «آماده باشید! پس از شام اینجا را ترک خواهیم کرد». یکی از فرماندهان که از دوستان احمددوف بود، پرسید: «چه می گویی فرمانده، از یک جغد می ترسی؟!».

گروهبان عسکر که از وقایع آن روز عصبی بود، نومیدانه پرسید: «بلبل را نیز ترک می کنیم؟»

فرمانده گفت: «بلبل قبل از تو اینجا را ترک گفته». گروهبان گفت: «نه فرمانده، این طور نیست. بلبل جایی نرفته. او فقط ناراحت است. به همین دلیل نمی خواند».

احمددوف جلو خود را گرفت و با عسکر بخاطر رؤیاهای غریبش دهن به دهن نشد. گروهبان عسکر سرش را پایین انداخت و رفت و شروع کرد به خواندن:

«من عاشق گل سرخم / گل سرخ با ریزش گلبرگهایش، رنجیده می شود
آی باغبان، قدم به این باغ نه / بلبل رنجیده است، گل رنجیده است»
همه چیز برای رفتن افراد توپخانه مهیا شده بود. گروهبان عسکر داشت کوله پشتی اش را می بست. احمددوف که تا این لحظه چشم به او دوخته بود، گفت: «بیا اینجا گروهبان».

گروهبان در جای خود سیخ شد و یونیفورم خود را منظم کرد و به طرف فرمانده رفت: «در خدمت فرمانده».

فرمانده احمددوف، خیره در چهره گروهبان نگریست و پرسید: «کجا می روی گروهبان؟»

گروهبان گفت: «مگر راهی نیستیم فرمانده؟»
«بروید و فعلاً راحت باشید».

گروهبان نخواست فرمانده بار دیگر حرفش را تکرار کند. ادای احترام کرد و گفت: «چشم فرمانده!»

فرمانده گفت: «تا آن پرنده را نگیریم از اینجا نخواهیم رفت».

گروهبان لبخند زد. اول تصور کرد که فرمانده دارد شوخی می کند.

سپس فکر کرد: «اصلاً چرا باید شوخی بکنم؟ ما در مورد اینکه نباید بلبل را ترک کنیم، کلی صحبت کردیم».

گفت: «متشکرم فرمانده. نمی دانی این بلبل چه ارزشی دارد ...»

فرمانده حرفش را قطع کرد: «تو برای گرفتن بلبل نخواهی رفت».

«امکان دارد یک بلدرچین باشد که در اینجا و آنجا پنهان شده، لای

بوته ها یا مزرعه گندم و بی وقفه هم می خواند. من همه جای قفقاز را

گشته ام؛ همه پرنده ها را می شناسم با صدای همه آنها آشنا هستم، تاکنون

ندیده ام پرنده ای اینقدر زیبا بخواند فرمانده».

آفتاب دیری بود غروب کرده بود. احمددوف نمی توانست چهره

گروهبان را ببیند، ولی هیجان او را احساس می کرد. به آرامی گفت: «حتی

برای گرفتن بلدرچین نیز نخواهی رفت. بلدرچین ها ... بلبلان، هیچ کدام

مال ما نیستند. بگذار آزادانه زندگی کنند و بخوانند».

گروهبان عسکر گیج شده بود: «بالاخره فرمانده دارد شوخی می کند یا

نه؟»

احمددوف همه چیز را برای او روشن کرد: «بیخود وقتت را صرف

حدس زدن نکن، تو باید بروی و آن جغد را بگیری!»

گروهبان عسکر با تعجب گفت: «جغد؟ ما دیگر اینجا را ترک می کنیم،

مگر نه؟ بگذار در تنهایی خود آنقدر بنالد تا بمیرد. جغد به چه درد ما

می خورد؟»

«اول آن را می گیریم و سپس تصمیم می گیریم که با آن چه کنیم.

فهمیدی گروهبان؟»

احمددوف دو و سه مسأله دیگر را هم به گروهبان حالی کرد و

دستورهایی داد و سپس گروهبان رفت. احمددوف فرمانده زیر دست خود را

فراخواند و پرسید: «توپخانه آماده است؟» جواب مثبت را که شنید

دستورهای دیگری صادر کرد تا بیشتر آماده باشند: «به افراد بگو توپ و

تفنگ خود را رها کنند. دو یا سه گاری را به طرف جاده سنگی بکشانند و

سرو صد راه بیندازند. به همه سپار پس از رفتن آنها صدای دریاورند.

نگهبانان آماده باشند و بقیه بخوابند. افرادی که با گاری رفته اند باید از راه

دیگر یعنی راه خاکی برگردند. چند ساعتی منتظر بمانند. مطمئن باشند که

بلبل، بخوان



Снег

همه چیز منظم است. سپس متوجه می شویم که چه بر سر جغد می آید. به محض اینکه سر و صدای گاریها خوابید، جغد چندین بار جیغ کشید. احمدوف گفت: «بگذار بنالد. من به کمک بچه ها خواهم رفت.» آن شب نه فرمانده توپخانه و نه ناظر سیاسی و نه فرمانده آتشبار، هیچ کدام نخوابیدند. آنها نشسته بودند و به دقت به صدای شب گوش می دادند همه نگران این بودند که پشت آن سکوت چه خوابیده است... ناگهان صدایی از پشت صخره ها برخاست؛ نارنجکی منفجر شد و کسی داد زد: «دستها بالا!»

صدای شلیک چندین تیر برخاست و سپس سکوت همه جا را فرا گرفت. صدای دلنشینی سکوت شب را شکست.

«محبوب من، گل تا زمانی که پژمرده شود، دوست داشتنی است بلبل قبل از اینکه به وصال گل در باغ برسد، صدها بار اشک می ریزد» ناظر سیاسی زمزمه کرد: «گروهان عسکر همراه شکارش برگشت.» ده دقیقه ای گذشت و سر و کله گروهان عسکر پیدا شد. ادای احترام کرد و گزارش داد: «فرمانده، دستور شما اجرا شد. جفدها را گرفتیم. ولی یکی در رفت...»

آنها وارد سنگر شدند. گروهان عسکر گزارش عملیات را تند تند می داد: «به محض اینکه سر و صدای گاریها برخاست، آنها از سنگرهایشان بیرون ریختند. ما به آنها ایست دادیم. من جلو افتادم و آنها را دنبال کردم. صدای غرمبیدن گاریها را از دور می شنیدیم و صدای خش خش را نیز از نزدیک. جفدان نیز می شنیدند. حدود ده قدمی مان صدای خنده شنیدم و به دنبالش ناله ای وحشتناک. ساکت، گوش خواباندم. دو نفر داشتند با خشونت و سرعت، مثل پارس و لایش سگ، صحبت می کردند. یکی به پناهگاهشان رفت و مشغول دریافت گزارشی از بیسیم شد. دومی، کمی بعد، نالید، ناله ای مثل نالیدن جغد و سپس به دیدن دوستش رفت. به افراد ندا دادم که جلوتر بیایند. می خواستم پرنده ها را زنده بگیرم. ولی آنها صدای ما را شنیدند. یکی از آنها پرید و نارنجکی را به مشت گرفت... امانش ندادم، زدمش. دومی را زنده گرفتیم.»

اسیر را آوردند، مردی تنومند بود. موی بور، چهره کک مکمی با چانه پهن و بزرگ و چشمان سبز و خیانت خیزش در سایه روشن کورسوی چراغ دیده می شد. نگاه خیره اش را پنهان نمی کرد. و مثل گرگ تیر خورده، خیره می نگریست. احمدوف به اسیر اشاره کرد: «باتوجه به این، همه چیز روشن است. اما چرا صدای جغد در می آوردند؟»

ناظر سیاسی حرفهای فرمانده را ترجمه کرد. اسیر بی اینکه نگاه خیره اش را تغییر دهد، ساکت باقی ماند. احمدوف ادامه داد: «چرا صدای جغد در می آوردی؟»

مرد آلمانی فقط کلمه ای را تکرار کرد: «بلبل... بلبل... بلبل...» گروهان عسکر حرف او را قطع کرد: «بگذار من بگویم. او نمی تواند بیش از این چیزی بگوید. آنها مثل جغد ناله می کردند تا بلبل را آزار بدهند. آن عنتر مرده این صدا را در می آورد...»

اسیر را به واحد ویژه ای منتقل کردند. احمدوف توپخانه را دور زد و به ناظر سیاسی گفت: «حال جنگ جانانه ای در پیش خواهیم داشت. دشمن

متکی به «جفدها» ی خود بود. حال وقت آن است که آتشبار ما به آنها بگوید چه اتفاقی رخ داده است.»

صبحدم نزدیک بود. نسیم ملایمی می وزید. هلال ماه با زیبایی دل انگیزی در نور کم رنگ صبحگاهی محو می شد. ستارگان چشمکزن از سوسو افتادند و در روشنایی آسمان ذوب شدند. جهان بار دیگر درخشید، تو گویی هرگز خون و رنج به خود ندیده است؛ عطر دل انگیز و خوش گلها همه جا پخش شد. پرندهگان چهچهه سر دادند ولی همخوانی آنها - هیچ اثری در بلبل نداشت. بلبل همچنان ساکت بود.

«توپخانه!» ... منتظر فرمان فرمانده بود. افراد آماده بودند ... «آتش!» صدای توپها برخاست و به دشمن امان نداد تا سر از خواب شبانه بردارند. گلوله های توپ مدام بر سر دشمن می ریخت. سنگرها و پناهگاهها با خاک یکسان شد؛ انفجار توپ و تفنگ و نارنجک استحکامات محکم و سنگرها را درهم کوبید.

وقتی که آتش توپخانه فروکش کرد گروهان عسکر خود را کناری کشید. نه فقط او، بلکه همه افراد توپخانه منتظر شنیدن آواز بلبل بودند.

گروهان عسکر مثل همیشه داد کشید: «بخوان، بلبلم، بخوان!» بلبل هنوز ساکت بود. دیگران هم با گروهان عسکر هم آواز شدند؛ ولی بی فایده بود. از بلبل نشانی نبود. سربازان پرسشگرانه به فرمانده توپخانه چشم دوخته بودند. احمدوف چند قدم جلو رفت. سپس با صدایی رسا داد کشید: «بخوان، بلبلمان، بخوان!»

بلبل ساکت و صامت بود. پایین تر، لابه لای گندمزاری، بلدرچینی با شادی چستی زد و لابه لای بوته ها آواز سر داد. ولی بلبل همچنان مهر سکوت بر لب داشت. همه منتظر شنیدن آواز آن بودند و اینکه به زودی روح و جانانشان آکنده از نوای دلنشین بلبل خواهد شد.

مدتی همه ساکت بودند تا اینکه یکی از سربازان به صدا درآمد و کاغذی را به احمدوف داد و گفت: «فرمانده، من این کاغذ را در جیب فریتس، سرباز مرده، پیدا کردم. گفتم شاید مهم باشد.»

احمدوف نامه را به دست ناظر سیاسی داد و گفت:

«تو آلمانی بلدی، بخوان!» ناظر سیاسی نگاهی به نامه انداخت. همه منتظر بودند، از جمله گروهان عسکر؛ می دیدند که چهره ناظر سیاسی هر لحظه گرفته و گرفته تر می شود.

«یک جغد، یک جغد واقعی!» با اندوه زمزمه کرد: «گوش کنید ببینید چقدر نوشته. با صدای بلند شروع به خواندن کرد: «دوست من، تو می دانی که من تحمل پرندهگان، گلها و چیزهای دیگر طبیعت را ندارم. آن بلبل شبانه مرا عصبانی می کرد. ما برای مأموریتی راهی اینجا شده ایم، ولی این پرنده لعنتی بالای سر ما آواز سر می داد؛ حتی به بمبها و گلوله ها هم امان نمی داد، می خواند و می خواند. سربازان دشمن به او دل سپرده بودند. من صدای جغد در آوردم تا بترسد و فرار کند. تو که می دانی در شرق تا چه مایه از صدای جغد وحشت دارند، مردم آن را شوم می دانند. من تصور می کردم که آن بلبل صدای آن را تحمل نخواهد کرد و متوحش خواهد شد. ولی چه خوش خیال بودم! ... بالاخره تصمیم گرفتم بلبل را شکار کنم. لباس دشمن را به تن کردم. توپخانه در دوردست قرار گرفته بود و لذا به راحتی می شد بلبل را نشانه گرفت، بلافاصله نمود ولی در این سرزمین حتی به پرنده ها هم نمی شود رحم کرد. آن را زیر پایم له کردم. چند ساعت بعد به سنگرم برگشتم؛ من مرده آن بلبل را همراه با نامه ای برایت می فرستم تا بلبل مرده ای از این سرزمین هدیه تو کرده باشم.»

ناظر سیاسی لحظه ای نامه را لای انگشتانش گرفت؛ از هیچ کس صدایی در نمی آمد. نمی دانستند چه بگویند. احمدوف به گروهان عسکر که چهره اش غمگین شده بود، نگاهی انداخت. «ناراحت نباش گروهان. اینجا بلبلان زیادی وجود دارند، بیش از صدها بلبل...» گویی در جواب احمدوف، نوای دل انگیزی به گوش رسید. افراد توپخانه با خوشحالی فریاد کشیدند:

«بخوان، بلبلم بخوان.» و بلبل خواند و باز هم خواند و به نام زندگی و به نام بهار، آواز پیروزی سر داد. □

